

داستان قاتی

حمیدحاجی میرزایی



چاهبان

او سالها تلاش کرده و
زحمت کشیده تا این بالها را
به او داده‌اند.
شاید باورتان نشود اما او
هزار سال، شب و روز کنار
یک چاله‌ی بزرگ ایستاده و
مواظب بوده کسی توی آن
نیفتد.
حالا او می‌تواند پرواز کند.

اتاقبوی

سیما فرح‌آبادی

متولد اسفند ماه ۱۳۶۳ است و لیسانس بازرگانی گرفته
و بعد کارشناسی ارشد تاریخ جهان خوانده و حالا کارش
به شاعری کشیده. خودش که می‌گوید شعر پناهگاه
امنش است در غم و شادی!

چونان نیلوفر باتلاق

به شکار سرنوشت من برخاسته
من اما
نه گل رنجور درخت نارگیل
که نیشکر وحشی‌ام
تا پایان این طوفان
چنان خرده سنگی بر بستر زندگی
خواهم خفت
تا دوباره آفتاب
آغازم کند

داستان دنباله‌دار

فضول باشی مدرسه‌ی فروش

معصومه یزدانی

قسمت اول

هل داد عقب. مسافری که پشت سرش بود، داد زد: «آی
چی کار می‌کنی خانم؟ انگشتمو شکستی...»

مینو رویش را برگرداند و خودش را کشید به سمت در.
خودم را از بین مسافرها جلو کشیدم. قطار به ایستگاه
رسید و مینو با جمعیت بیرون رفت. من هم خودم را
رساندم به در و از وسط مسافرهایی که با عجله سوار
می‌شدند، خودم را پرت کردم بیرون. اما در بسته شد و
کیفم ماند لای در. تا دوباره در باز شود و من کیفم را بیرون
بکشم، مینو رفته بود.

صبح زودتر از همیشه خودم را رساندم مدرسه و بدو بدو رفتم
پشت در دفتر. خانم ناظم تا من را دید، گفت: «این جا چی کار
می‌کنی رحمانی؟ بدو برو تو حیاط الان زنگ رو می‌زنم!»
گفتم: «چشم خانم! اومدیم به تون بگیم ما دیروز مینو
صالحی رو دیدیم.»

خانم ناظم گفت: «کجا؟»
گفتم: «مترو خانم! داشت جوراب می‌فروخت.»
خانم ناظم گفت: «پس بگو چرا باباش جواب تلفنمون
رو نمی‌داد! بچهاش رو از مدرسه کشیده بیرون بفرسته
دست‌فروشی. واقعا که چه پدرایی پیدا می‌شن!»
گفتم: «خانم اجازه! فکر کنیم کنکش هم زده. آخه رو
پیشونیشم زخم بود.»

ادامه دارد...

کی غایبه؟

بچه‌ها خندیدند.

دو هفته بعد تازه خودم را توی مترو جا کرده بودم و داشتم
دنبال جای دستی برای آویزان شدن از مترو می‌گشتم که
از وسط واگن یکی گفت: «خانوما بخرین جوراباش خوبه‌ها!
ببرین چند سال براتون کار می‌کنه. ببینین رنگاش چقد
خوبه؟»

صدا آشنا بود. روی پنجه‌ی پا بلند شدم و به سختی سرم
را از وسط مسافرها بالا کشیدم. جوراب فروش وسط واگن
ایستاده بود و داشت بقیه‌ی پول یکی از مسافرها را می‌داد.
گفتم: «خانوم! جوراب...»

بغل دستیم گفت: «نه تو رو خدا! تا بیاد این جا له می‌شیم
ما!»

بلندتر گفتم: «خانوم! جوراب نخه هم دارین؟»
جوراب فروش برگشت. ماسک زده بود و یک زخم هم روی
پیشانی‌ش بود، ولی من شناختمش. مینو بود با همان قد
بلند و همان چشم‌های نگران که از گوشه‌اش نگاه می‌کرد.
می‌خواستم خودم را برسانم بهش، ولی توی شلوغی مترو
نمی‌شد. برای همین داد زدم: «مینو... مینو صالحی!»

مینو نگاهم کرد. برایش دست تکان دادم و گفتم: «چرا
مدرسه نمی‌آی؟»

چشم‌هایش را پایین انداخت و بسته‌ی جورابش را از دست
مسافری که نگاهش می‌کرد، بیرون کشید و خودش را

دوشنبه بود که خانم ناظم در کلاس را باز کرد و گفت:
«سوم انسانی! غایب دارین؟»

فرزانه، مبصر کلاس‌مان، گفت: «خانم اجازه! فقط
صالحی!»

برگشتم عقب و آخرین نیمکت را نگاه کردم. خالی بود.
گوشه‌ی مانتوی فرزانه را کشیدم و گفتم: «چرا؟ این که با
تب چهل درجه هم غیبت نمی‌کرد؟»

مینو گفت: «چه می‌دونم! من که فضول مردم نیستم.»
گفتم: «فضول خودتی!»

بعد هم رویم را برگرداندم طرف دیوار و گوشه‌ی کتابم را
خط‌خطی کردم.

صالحی تا آخر هفته هم غایب بود و هیچ‌کس هم ازش خبر
نداشت. روز هفتم وسط زنگ تاریخ، خانم ناظم آمد سر
کلاس‌مان و گفت: «دوست مینو صالحی کیه؟»

دست هیچ‌کس بالا نرفته بود. خانم ناظم گفت: «یعنی
چی؟ شیش ماهه تو یه کلاسین، هیچ‌کدوم باهات دوست
نیستین؟»

فرزانه بلند شد و گفت: «خانم اجازه! صالحی یه جوری بود
با هیچ‌کی دوست نمی‌شد. فقط بعضی وقتا رحمانی می‌رفت
سراغش!»

خانم ناظم گفت: «آره رحمانی؟ می‌دونی چرا غایبه؟»
بلند شدم و گفتم: «نه خانم نمی‌دونیم! انقده دهنش قرص بود
که هر چی می‌پرسیدیم، فقط آره و نه تحویل آدم می‌داد.»